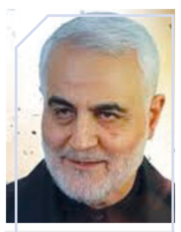
شهید قاسم سلیمانی

شهید ابومهدی المهندس

شهید مصطفی چمران

شهید ادواردو آنیلی

شهید حسن شاطری

شهید حسن طهرانی مقدم

شهید حسین همدانی

شهید محسن فخری‌زاده

شهید صیاد شیرازی

شهید محسن حججی

شهید سیدمحمدباقر حکیم

شهید عماد مغنیه

شیخ ابراهیم زکزاکی

دکتر رمضان عبدالله

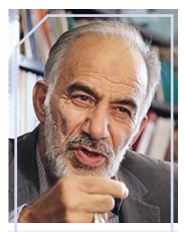
سردار ابراهیم محمدزاده

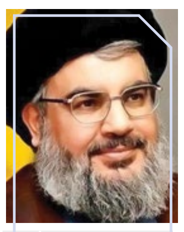
سیدحسن نصرالله

گفت وگو با خانواده شهید بهروز قدیمی؛ از شهدای پرواز خدمت

رسیدن به اوج با شوق پرواز

برای کسی که شوق پرواز دارد روی زمین ماندن سخت است. شاید او کنار شما راه برود همراه شما نفس بکشد؛ اما قدم‌ها و ریه‌هایش را برای جای دیگری و در مسیر دیگری آماده می‌کند. و تو هرچقدر دعا کنی که او بماند، او در فکر پیدا کردن مسیر پروازش،قدم بر می‌دارد و خودش می‌داند که خواهد رفت...

مهندسان پرواز، یاور همیشگی خلبانان در پروازهایشان هستند. در همه ماموریت‌ها، مهندسان پرواز هستند، ازتر و خشک کردن بالگرد و آماده کردن بالگرد برای پرواز تا بعد از هر فرود، باز آماده کردن بالگرد برای پرواز بعدی. همراه خلبانان تا دل آسمان پرواز می‌کنند تا در آماده نگهداشتن سامانه‌های پروازی برای نقش‌آفرینی خلبانان، نقش مؤثر خود را ایفا کنند. و در همه این لحظات، همسران و فرزندان این قهرمانان در تنهائی و غربت برای سلامت و موفقیت این قهرمانان دست به دعا هستند و چشم به راه برگشتشان. وجود صدها مهندس پرواز شهید در دوران دفاع مقدس و پس از آن در ارتش جمهوری اسلامی ایران، بیانگر نقش مؤثر آنان در دفاع از میهن اسلامی و تولید قدرت برای نظام و خدمت به مردم است.

صفحه فرهنگ مقاومت این بار، سراغ خانواده مهندس پرواز سرهنگ دوم فنی بهروز قدیمی رفته است و همسر و فرزند این شهید والامقام، با بزرگواری و میهمان‌نوازی پذیرایمان شدند. در نخستین قدم ورود به این خانه، قبل از هر گفت‌وگویی دیدن خانه با صفا، اما بسیار ساده، پر از احساس بی‌تعلقی به تجملات دنیایی، به ما فهماند که شهید، چگونه مسیر عاشقانگی و خدمت و شهادت را در طول زندگی خود، انتخاب کرده است. او که در صدها پرواز خدمت نقش خود را در خدمت به مردم و سفرهای ریاست جمهوری و غیره ایفا کرد و آخرین صفحه زندگیش را با افتخار شهادت در پرواز خدمت در اردیبهشت ماه رقم زد.

سیدمحمد مشکوة‌الممالک

ازدواجی کم‌شرط!

بنده لیلا عزیزخانی همسر شهید بهروز قدیمی هستم. من متولد سیزدهم شهریور ماه سال ۱۳۶۱ هستم و همسرم متولد دهمین روز از نهمین ماه سال ۱۳۵۸ بودند. من و همسرم متولد استان زنجان، شهرستان ابهر و روستای دره سجین بودیم.

ما در یک روستا زندگی می‌کردیم و با خانواده‌های همدیگر آشنا بودیم. همسرم دوست و همکلاسی برادرم بودند و به خانه ما رفت‌وآمد داشتند. ایشان در این رفت‌وآمدها بنده را دیده بودند و این‌گونه با هم آشنا شدیم و در نهایت، با وساطت خانواده‌ها ازدواج کردیم. زمان ما در روستا ازدواج خیلی راحت بود. ما هم برای ازدواج اصلا سخت نگرفتیم و شرط و شروطی هم برای هم نگذاشتیم. حاصل ازدواج ما دو پسر به نام‌های علیرضا و امیررضا بود.

متواضع و بااخلاص

همسرم همراه رئیس‌جمهور بود؛ اما این موضوع باعث غرور او نشده بود. او نسبت به کار خود بسیار متعهد و با اخلاص بود. مسائل کاری خود را برای کسی هیچ گاه بازگو نمی‌کرد. اصلا اهل فخر فروشی نبود که بگوید من با مقامات نخست کشور این طرف و آن طرف می‌روم. در روستای خودمان خیلی‌ها بعد از شهادتش متوجه شغل و جایگاه او شدند. او عاشق شغلش بود. اگر غروری هم داشتند، به خاطر این علاقه بود؛ نه به خاطر تکبر و فخر فروشی. همیشه با بچه‌ها شوخی می‌کرد. شغل شهید جوری بود که اضطراب زیادی داشت. کار پراسترسی بود. اما هر وقت به خانه می‌آمد، هیچ گلایه‌ای از فشارهای کاری‌اش نمی‌کرد. ما بعد از شهادت ایشان بود که چیزهای زیادی از کار او متوجه شدیم. همکارانش به خانه ما آمدند و از او تعریف می‌کردند. آن‌ها می‌گفتند که این شغل چه شغل پراسترسی است. اما هر وقت به خانه می‌آمدند، خبری از آن استرس‌ها و خستگی‌ها نبود.

خادم‌الحسین(ع) و خادم مردم

یکی از بهترین ویژگی‌های اخلاقی همسرم، مهربانی او بود. مردمداری، سادگی و عشق به امام حسین(ع) از دیگر خصوصیات اخلاقی شهید بود. او نسبت به بنده و بچه‌ها خیلی مهربان بود. چیزی برای خانواده کم نمی‌گذاشت. اگر از همسایه‌های ما بپرسید، متوجه خواهید شد که آن‌ها از شهید بدی ندیدند. او با همه سلام‌وعلیک داشت. و در کار خود کم نمی‌گذاشت و خیلی منظم بود. او دوست داشت کارش بموقع و درست انجام شود. ۱۸ سال خادم‌الحسین(ع) بود و همیشه نذری می‌داد. او دوستدار ائمه(ع) بود. اگر نیازمندی از او کمک می‌خواست؛ دست رد بر سینه‌اش نمی‌زد. او تا آن‌جایی که از دستش کاری بر می‌آمد کمک حال دیگران بود و تمام تلاش خود را می‌کرد تا گره از کار مردم باز کند. هرجا که نیاز بود، شوخ طبع بود و هرجا هم که باید جدی می‌بود، جدی بود. با بچه، بچه بود و با بزرگان، بزرگوارانه رفتار می‌کرد.

آشنایی با شغل شهید

در روستای ما افراد زیادی در کار نظامی مشغول به کار بودند. برادرم نیز همکار شهید بود و در هوانیروز ارتش فعالیت می‌کند. برای همین ما با شغل او آشنا بودیم. بنده هیچ مخالفتی با شغل همسرم نداشتم و ایشان علاقه زیادی به پرواز و شغل خود داشت. من همیشه او را حمایت می‌کردم. سعی می‌کردم محیط خانه را برای او آرام و گرم نگه دارم تا آرامش لازم را داشته باشد. همسرم هجده ساله بود که در آشیانه جمهور خدمت می‌کرد. او به عنوان ستوان یکم وارد شد و بعد هم به درجه سرهنگی رسید؛ از همان ابتدا که وارد نیروی هوائی شد، پروازی بود و رئیس‌جمهور را همراهی می‌کرد تا زمان آقای رئیسی که به شهادت رسیدند.

خوشحال در ماموریت پروازی

همسرم عاشق پرواز بود. و بنده اصلا مخالفتی با کار او نداشتم. چندین سال بود که در این کار فعالیت داشت و ما نسبت‌به این کار بسیار مطمئن بودیم. او با اطمینانِ کامل به ماموریت می‌رفت.

ما اصلاً استرس نداشتیم. در حقیقت در این آشیانه هم از لحاظ بالگرد هم از لحاظ نفرات، بهترین‌ها را انتخاب می‌کردند. شما در جریان هستید و می‌دانید که آن‌ها بهترین کادر پرواز و بهترین خدمات را انتخاب می‌کردند. این‌گونه نبود که هر شخصی را برای انجام این کار در نظر بگیرند. افراد را از همه لحاظ می‌سنجیدند. از لحاظ اعتقادی، کاری و فنی آن‌ها را خیلی امتحان می‌کردند. فردی که می‌خواست آن‌جا کار کند باید از فیلترهای زیادی عبور می‌کرد. به‌خاطر همین ما خیلی اطمینان داشتیم؛ اما خب سرانجام او نیز به شهادت رسید. او خیلی خوشحال بود که در ماموریت پروازی با افراد رتبه یک کشوری، شرکت می‌کند.

علت عاقبت به خیری در بازوان پدر بود

پدر همسرم به رحمت خدا رفته‌اند. ایشان کشاورز و خیلی بیش از حد زحمتکش بودند. در روستای ما اگر بپرسید، همه از خوبی این خانواده خواهند گفت. خانواده بسیار ساده‌ای بودند. پدرشان کشاورز و مادرشان خانه‌دار بودند. اهل حلال و حرام بودند. آن‌ها با زحمت بسیار فرزندان خود را بزرگ کردند و همین لقمه حلال باعث عاقبت به خیری آن‌ها شد و شهید را به این جایگاه رساند.

هدف و آرمان‌های شهید

برادر شهید در نیروی زمینی و دامادشان در نیروی انتظامی کار می‌کنند. او هم در ارتش و نیروی هوائی کار می‌کرد و علاقه زیادی به شغل خود داشت. همسرم از ابتدا به پرواز علاقه‌مند بود. همیشه به من می‌گفت: «من به این خاطر وارد کار نیروی هوائی شدم که بتوانم روزی پرواز کنم.» ایشان می‌گفت: «من این را یک روز در صبحگاه نیروی هوائی از ته دل از خدا خواستم. چند سال بعد از این که از خدا خواستم توانستم پروازی بشوم و انتخابم کردند. خیلی خیلی خوشحال شدم.» شهید عاشق پرواز بود.

خاطره شهید از شهید رئیسی

تمام لحظات ۲۵ سال زندگی مشترک با او برای من خاطره است. ما دو سال پیش با هم برای زیارت به کربلا رفتیم. زمانی که از حرم حضرت عباس(ع) بیرون آمدند، من به ایشان گفتم: «شما آن‌جا چه دعایی کردید؟» او گفت: «من برای سلامتی شما و بچه‌ها و همه آشناها دعا کردم. برای همه کسانی که سفارش کرده بودند. برای خودم هم دعا کردم که عاقبت‌به‌خیر شوم.» یک سال بعد هم او به شهادت رسید و عاقبت‌به‌خیر شد. گاهی از ماموریت‌های خود خاطراتی را تعریف می‌کرد. زمانی که با شهید رئیسی بودند، می‌گفتند که ایشان حتی ناهار هم نمی‌خورند. همیشه می‌گفتند: «آقای رئیسی گفتند؛ اول باید کارها را انجام بدهیم و بعد ناهار بخوریم. ناهار دیر نمی‌شود.» می‌گفتند که آقای رئیسی خیلی به کار و مردم اهمیت می‌دهند.» این بزرگی آقای رئیسی را نشان می‌دهد.

سختی‌ها و شیرینی‌های این ۲۵ سال

کسی که با یک فرد نظامی ازدواج می‌کند، سختی‌های زیادی را در زندگی خود دارد. این سختی‌ها برای شاغلین نیروی هوائی بیشتر است. آن‌ها مدام از این پایگاه به آن پایگاه منتقل می‌شوند. ما ابتدا چهارسال همدان بودیم. آن‌جا سختی‌های خودش را داشت. بعد هم چهار سال در چابهار بودیم. آن‌جا خیلی گرم بود، آب نبود و آن زمان بچه‌ها هم خیلی کوچک بودند. آن‌جا واقعا سختی‌های زیادی داشت. خیلی از افرادی که به آن‌جا منتقل شده بودند، خانواده‌هایشان را همراه خود نیاورده بودند؛ اما من و همسرم خیلی به هم وابسته بودیم. نمی‌توانستیم دوری همدیگر را تحمل کنیم. هر جا او رفت، من هم رفتم. تمام سختی‌ها را تحمل کردم که کنار او باشم. ما در کنار هم خوشحال‌تر بودیم و این خوشی تمام سختی‌ها را می‌پوشاند. ما ۱۸ سال هم در تهران زندگی کردیم. وقتی هم که بچه‌ها به دنیا آمدند، شیرینی‌های زندگی ما بیشتر شد. در کل زندگی در کنار شهید شیرین و خوب بود. او در طول سال ماموریت‌های زیادی داشت. ما زیاد در جریان نبودیم که ایشان با چه کسی پرواز دارند. در دوران خدمتشان، با رئیس‌جمهورهای مختلفی همراه بودند. شهید از زمان ریاست جمهوری آقای احمدی‌نژاد جزء کادر پرواز بودند. پروازهای وی‌آی‌پی مخصوص نفرات اول مملکت بود.

کمک به مردم با نامه‌رسانی

چون اجازه نمی‌دادند که کسی نزدیک شخص رئیس‌جمهور شود، افراد زیادی بودند که نامه‌های خود را به او می‌دادند تا به دست رئیس‌جمهور برساند. او هم همه آن نامه‌ها را به دست رئیس‌جمهور می‌رساند. این دیدگاه شهید بود که از هر راهی که امکان داشت به مردم خدمت کند.

پرواز در کنار رهبر انقلاب

او در پروازهایش در کنار افراد بزرگی مثل رهبر معظم انقلاب می‌نشست؛ اما خیلی درباره این موضوع برای ما تعریف نمی‌کرد. بنده خودم گاهی از او می‌پرسیدم و او می‌گفت: «وقتی حضرت آقا در پرواز هستند، ما خیلی خوشحال می‌شویم. خیلی ذوق می‌کنیم. ایشان خیلی خاکی هستند. با همه دست می‌دهند و خسته نباشید می‌گویند. وقت می‌گذارند و با تک تک بچه‌ها احوال‌پرسی می‌کنند.»

همسرم از شهید جمهورآقای رئیسی خیلی صحبت می‌کردند. می‌گفتند: «ایشان خیلی خاکی بودند و وقتی می‌آمدند به کادر پرواز و حتی افراد دیگری که آن‌جا کار می‌کردند هم احترام می‌گذاشتند. با همه احوال‌پرسی می‌کردند.»

در کنار حساسیت بالای پروازی که ایشان داشتند، بنده هم احساس غرور می‌کردم. من به خوبی می‌دانستم که هر کسی شایستگی این کار را ندارد. خیلی خوشحال بودم. خیلی احساسِ غرور می‌کردم همسرم چنین شغلی دارد. حقیقتاً برای این کار کسانی را انتخاب می‌کردند که هم از لحاظ شغلی در جایگاه خوبی باشند و هم از لحاظ سیاسی و اعتقادی و اخلاقی. این افراد، چندین سال زیر نظر هستند تا از همه لحاظ مورد بررسی قرار بگیرند.

یک مسلمان عاشق

همسرم عضو بسیج هم بودند. شهید ۱۸ سال داشت که در ماه محرم نذری می‌داد. روستای ما یک مرکز گردشگری است و او هم در همان روستا نذری می‌داد. امسال هم که او شهید شده بود و نبود، پسرهای شهید به جای پدرشان رفتند و نذری او را ادا کردند.

یک ماه قبل از شهادتش یک روز دم غروب خانه بود. بنده مشغول آشپزی بودم. لحظاتی دیدم نیست. به سراغش رفتم. دیدم تنها در اتاق چراغ را خاموش کرده است و سرش را روی مهر گذاشته و در حالت سجده‌گریه می‌کند. من از او اصلا سؤال نکردم که چرا گریه می‌کنی. او همیشه نمازهایش را اول وقت می‌خواند. وقتی هم که سر کار بود، نماز جماعتش ترک نمی‌شد.

شهید
بهروز قدیمی

آخرین خداحافظی

قبل از آخرین پرواز همسرم، اتفاقی افتاد که برایم جالب بود. همین حالا گاهی با بچه‌ها می‌نشینیم و آن روز را مرور می‌کنیم. بعد از ظهر جمعه بود. دور هم نشسته بودیم و با هم چای می‌خوردیم. پسرم آمد و به من گفت: «مامان! می‌خواهم چیزی به تو بگویم؛ اما دوست ندارم ناراحت بشوی.» گفتم: «نه بگو.» او گفت: «اگر من وارد این کار بشوم، امکان دارد روزی شهید بشوم. تو آن زمان ناراحت می‌شوی.» آن لحظه من واقعاً خیلی ناراحت شدم. حال عجیبی داشتم. فردای آن روز هم پدرش قرار بود به ماموریت برود. اعصابم به هم ریخته بود. من گریه کردم. پدرش آمد و متوجه موضوع شد. او به پسرم گفت: «علیرضا! شهادت قسمت هرکسی نمی‌شود؛ اما طوری خدمت کن که برای مملکتت افتخار باشی...» آن روز همسرم یک موسیقی هم گوش می‌داد؛ مضمون آن موسیقی از دلتنگی و خداحافظی بود. وقتی اتفاقات آن روز را کنار هم می‌گذارم، می‌بینم که انگار همه‌چیز می‌خواست به من بگوید که این اتفاق قرار است بیفتد. سفرهای قبلی اصلاً این‌طور نبود. آن شب پسرم از اتاقش بیرون آمد و گفت: «بابا! این آهنگ که شما گوش می‌دی، خیلی قشنگه. به من هم بگو تا دانلود کنم.» الان هم وقتی از دوری او دلتنگ می‌شوم، این آهنگ را گوش می‌دهم.

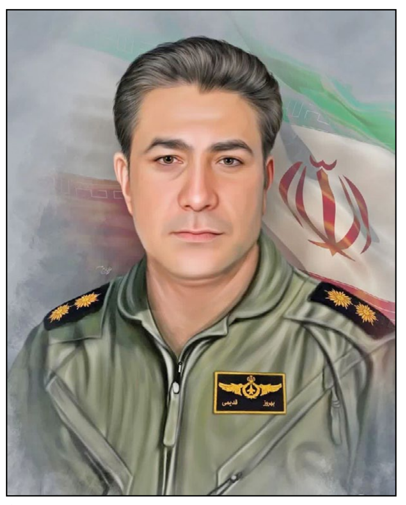

آخرین تماس

یک ساعت قبل از آن اتفاق باهم تلفنی صحبت کردیم. قبل از آن جلوی تلویزیون نشسته بودم. به صورت زنده سخنرانی آقای رئیسی را نشان می‌دادند. من به او زنگ زدم و او گفت: «این‌جا خیلی سرسبز است. خیلی قشنگ است.» من گفتم: «حتماً چند تا عکس بگیر که وقتی به خانه آمدی من آن‌ها را ببینم.» هنوز گوشی شهید به دست ما نرسیده است که آن عکس‌ها را ببینیم؛ اما از گوشی همکارانشان که قبل از آن اتفاق عکس فرستاده بودند آن‌جا را دیده‌ایم.

خبر آن فرود سخت

من هم اولین بار از طریق تلویزیون از حادثه باخبر شدم. چند ساعت قبل از آن تلویزیون نگاه می‌کردم و بعد هم با او صحبت کردم. بعد هم به سراغ کارهایم رفتم و دوباره آمدم و تلویزیون را روشن کردم. دیدم که شبکه خبر این خبر را اعلام کرده است. اعصابم به هم ریخت. به او زنگ زدم. گوشی را جواب نداد. گاهی پیش می‌آمد وقتی به او زنگ می‌زدم، جواب نمی‌داد. این برای من عادی بود. ساختمان روبه‌روی ما همکارشان زندگی می‌کردند. در خانه آن‌ها را زدم و از پسرش پرسیدم: «پدرت کجاست؟» او گفت: «یک ساعت پیش سر کار رفت.» من می‌دانستم که همسرم همراه با رئیس‌جمهور است. من به همکارش زنگ زدم. وقتی خودم را معرفی کردم، او خیلی زود تلفن را قطع کرد. من خیلی به هم ریخته بودم. بی‌تابی می‌کردم و نگران بودم.

آن ساعت‌ها برای مردم خیلی سخت گذشت و مطمئناً برای ما که خانواده شهید هستیم، سخت‌تر بود. وقتی عزیزت آن اتفاق برایش افتاده باشد و تو از او بی‌خبر باشی واقعا سخت است. دنیا بر سر من خراب شد. همان لحظه‌ای که متوجه شدم او به شهادت رسیده است، من نیز انگار همراه با او رفتم. من نیز تمام شدم. به اعتقاد من، شهادت نصیب هر کسی نمی‌شود. بالاخره کسی که شهادت قسمتش شده است، خصلت‌های خیلی خوبی دارد.»

وصیت‌نامه در سفر حج

چند سال پیش قسمتمان شد و هر دو با هم به سفر حج رفتیم. آن زمان او یک وصیت‌نامه نوشت. او در وصیت‌نامه‌اش نوشته بود که در نبود من از بچه‌ها مراقبت کنید. من همه شما را به خدا سپردم. البته وصیت‌نامه‌اش زیاد نبود. تنها چند خط نوشته بود.

ارادت به شهدا

همه خانواده ما ارادت خاص به شهدا داریم. کل شهدا عزیز هستند. آن‌ها در راه وطن رفتند و به شهادت رسیدند. آن‌ها راه بزرگی را انتخاب کردند. می‌توانستند نروند؛ اما برای کشورشان رفتند و بعد هم شهید شدند. ما همه مدیون خون آن‌ها هستیم.

الگوی همسرم شهید بابایی بود. او علاقه بسیار زیادی به این شهید عزیز داشت. او کتاب زندگی شهید بابایی را خوانده بود و گاهی هم از زندگی او برای ما تعریف می‌کرد. وقتی سریال «شوق پرواز» را تلویزیون پخش می‌کرد، او می‌نشست و می‌دید. می‌گفت: «چهل سال از آن روزها می‌گذرد؛ اما چون شهید بابایی با ارادت خیلی خاصی وارد این راه شد، با دل رفت و مخلصانه خدمت کرد و بعد هم به شهادت رسید، هنوز هم در دل مردم جا دارند و بعد از چهل سال مردم او را دوست دارند.» او می‌گفت: «شهید بابایی هر چه‌قدر درجه‌اش بالاتر می‌رفت، خاکی‌تر می‌شد. درست است که فرمانده پایگاه بود و می‌توانست موقعیت بهتری داشته باشد؛ اما هیچ‌وقت از امکانات استفاده نکرد.» او خیلی شهید بابایی را دوست داشت. بعد از شهادتشان نیز من خواب دیدم که سوار یک هلیکوپتر شدیم. از یک دریا گذشتیم و نزدیک ساحل دیدم یک نفر با لباس خلبانی ایستاده است. من از کسی که کنارم بود، پرسیدم: «کسی که لب ساحل ایستاده است کیست؟» او گفت: «شهید بابایی است.»

ولایتمداری

شهید بهروز قدیمی، رهبر معظم انقلاب را خیلی دوست داشت. مجذوب رهبر بود. شهید از نزدیک رهبری را می‌دیدند. همیشه به ما می‌گفتند که یک آرامش خاصی در چهره ایشان است.

بعد از شهادت او بودکه توانستیم حضرت آقا را ببینیم. زمانی که ما به آن‌جا رفتیم، خیلی خوشحال بودیم. ذوق عجیبی داشتیم. من احساس غرور می‌کردم. زمانی که آقا بر پیکر شهید نماز خواندند، من خیلی به حال ایشان غبطه خوردم. گفتم: «خوشا به سعادتتان که رهبری بر پیکر شما نماز می‌خوانند.» من به او گفتم: «شما رفتید؛ اما حضرت آقا حالا بر پیکر شما نماز می‌خوانند. شما خودتان می‌دانید که ایشان بر پیکر هر کسی نماز نمی‌خوانند.» من مطمئن هستم که او انتخاب شده است.

پسر، راه پدر را می‌رود

زمانی که همسرم به شهادت رسیده بود، من خیلی ناراحت بودم. به پسرم گفتم: «دوست ندارم تو دیگر پرواز کنی.» اما پسرم پرواز را خیلی دوست دارد و پدرش نیز آرزو داشت او هم در کار پرواز باشد. من هم همه‌چیز را به دست خدا سپردم و به خدا توکل کردم. هیچ‌کس نمی‌تواند تقدیر را عوض کند. هر چیزی که خدا بخواهد همان می‌شود. گاهی می‌بینید افرادی را که چهار، پنج هزار ساعت پرواز دارند و هیچ اتفاقی برای آن‌ها نمی‌افتد و در آخر نیز در بستر بیماری از دنیا می‌روند. ما همیشه توکلمان بر خدا بوده و بر همین اساس جلو رفته‌ایم. از این به بعد نیز همین‌طور است. پسرم نیز همانند پدرش عاشق این کار است. من نیز هیچ مخالفتی ندارم. من به خدا توکل کردم. من مطمئن هستم که هر دو فرزندم از این به‌بعد جا پای پدرشان می‌گذارند. راه او را ادامه می‌دهند و برای سرزمینشان افتخارآفرین خواهند شد. زمانی که پدرشان زنده بود، خیلی به آن‌ها افتخار می‌کرد. آن‌ها هر کاری که داشتند با پدرشان مشورت می‌کردند. ما هم پای آرمان‌های انقلاب هستیم. سرزمینمان را دوست داریم و راه شهدا را ادامه خواهیم داد. ما هم امیدواریم که روزی شهادت نصیبمان بشود.

سخن آخر

من بیست و پنج سال با شهید زندگی کردم. او یک انسان کاملی بود. من خوشحالم از این‌که او عاقبت‌به‌خیر شد. درست است که خیلی زود ما را ترک کرد و این برای ما واقعاً دردناک است. تمام لحظه‌های زندگی‌ام با شهید برایم لذت‌بخش است. من در کنار ایشان زندگی کردم و بسیار از بودن در کنارشان خوشحال بودم و لذت بردم.

رفتنش غم بزرگ و سنگینی بود برای ما و تا آخر عمر این غم بر دل من می‌ماند. احساس غرور می‌کنم که در این راه رفتند. سرانجام همه ما رفتنی هستیم. همه ما یک روز زندگی‌مان به پایان می‌رسد؛ اما این عاقبت خوبی است و شهادت پایان زیبایی است.

***

سربازی پسر به فرماندهی پدر

در ادامه، علیرضا؛ فرزند شهید بهروز قدیمی از پدرش برایمان می‌گوید:

مدرک تحصیلی پدرم لیسانس تامین نگهداری هواپیمای ایرباس ۳۲۰ و ۳۱۹ و بالگرد بِل ۲۱۴ و ۲۱۲ بود. او تکنیسین بالگرد بود. ایشان مدارک زیاد دیگری هم داشتند مثل ایرباس، هوانوردی و S۴.

بنده خودم سرباز پدرم بودم و از نزدیک شاهد فعالیت‌های ایشان بودم. همچنین سرباز خلبان شهید دریانوش هم بودم و زیاد به آن‌جا رفت‌وآمد داشتم. من کار پدرم و فعالیت‌های او را از نزدیک دیده بودم. پدرم، شهید دریانوش و شهید مصطفوی هر سه با هم بودند. کار آن‌ها بسیار سخت و دشوار بود. کار پراسترسی که باید با کیفیت زیادی انجام می‌شد تا پروازهای وی‌آی‌پی به درست‌ترین نحو و بهترین شکل انجام بگیرد. بنده دقیقاً می‌دیدم که او چقدر خسته می‌شود و استرس کاری زیادی دارد. اما وقتی وارد خانه می‌شد، خبری از آن استرس‌ها و خستگی‌ها نبود. او همیشه در خانه چهره‌ای خندان و آرام خودش را داشت. انگار اصلا اتفاقی نیفتاده است.

پدرم همیشه شوق پرواز داشت

عموها و دایی‌های من نظامی هستند. پدرم با دایی وسطی من همکلاس بودند و کار آن‌ها را دیده بود و دوست داشت به سرزمینش خدمت بکند. از طرفی همیشه شوق پرواز داشت. شما حتما سریال شهید بابایی را دیده‌اید که آن شهید عزیز چطور شوق پرواز داشت. پدر هم همیشه به من هم می‌گفت که شوق پرواز دارم. پدر من بیش از ۷۲۰ ساعت پرواز وی‌آی‌پی داشتند که اکثر اوقات هم همراه با سران مملکت، از جمله مقام معظم رهبری در ماموریت بودند.

پدر به روایت پسر

به شدت دل‌رحم و شوخ‌طبع بود. ۱۸ سال در روستایمان نذری می‌داد. نذری که فقط با دو کیسه برنج شروع شد و بعد به دو هزار غذا رسید. علاقه خیلی خاصی به امام حسین علیه‌السلام داشت.

من هم شغل پرواز را انتخاب کردم. من وقتی سنم کمتر بود، پایگاه نوژه بودیم. پشت بلوک ما دقیقا باند فرود هواپیمای F۴ بود. هروقت این هواپیما برای تیک‌آف روی باند می‌رفت، صدایش می‌پیچید. من علاقه خاصی به آن داشتم. بابا هم من را روی دوشش می‌گذاشت تا هواپیما را به من نشان بدهد. او به ما توضیح می‌داد که هواپیما می‌خواهد چکار کند. علاقه من به این شغل نیز از همان‌جا شکل گرفت.

وقتی بزرگ‌تر شدم، از علاقه‌ام با پدرم صحبت کردم. او خیلی خوشحال شد و من را راهنمایی کرد. بابا هم گفت: «اگر می‌خواهی قبول بشوی، این ورزش را انجام بده که از نظر بدنی عالی باشی. این درس را بخوان و...» او همیشه من را راهنمایی می‌کرد و راه را به من نشان می‌داد. من هم خدا را شکر حرف پدرم را گوش دادم و به‌عنوان دانشجوی پروازی قبول شدم. در حال حاضر هم سه سال است که خلبانی می‌خوانم و ان‌شاءالله چند وقت دیگر پرواز من هم شروع می‌شود و راه پدرم را ادامه می‌دهم.

نامه‌های مانده

وقتی وسایل پدرم را به ما دادند، من نامه‌هایی را دیدم که از جاهای مختلف به او داده بودند تا به رئیس‌جمهور بدهند. آن نامه‌ها هنوز دست پدرم مانده بود. مردم در این نامه‌ها از مشکلات خود نوشته بودند.

همراهی مردم در این غم

به ما گفته بودند که می‌توانیم چون خودمان در تهران هستیم، در همین بهشت زهرا(س) تهران پدر را به خاک بسپاریم. برای او قطعه‌ای را نیز در نظر گرفته بودند؛ اما چون پدرم به زادگاه خودشان یعنی روستای دره سجین در شهرستان ابهر علاقه زیادی داشت و می‌خواست که بعد از بازنشستگی به آن‌جا برود، ما هم او را آنجا به خاک سپردیم. از طرفی مادربزرگم هم مسن هستند و رفت‌وآمد برایشان سخت است. وقتی پدرم را به آن‌جا بردیم، مردم استقبال خیلی خوبی کردند و لازم است از آن‌ها تشکر کنم؛ واقعا سنگ تمام گذاشتند.

شبِ حادثه، همه آن‌ها تا صبح دعا کردند؛ اما قسمت چیز دیگری بود. آن‌ها آمدند و به ما امیدواری دادند. دلداری دادند. می‌گفتند: «غصه نخورید.» ما از همه آن‌ها تشکر می‌کنیم. مخصوصاً از اهالی استان زنجان و شهرستان ابهر که ثابت کردند همه‌جوره پای مملکتشان هستند.

احساس دلتنگی

در زندگی هر چیزی هم که داشته باشی، پدر یک چیز دیگر است. پدر چیزی نیست که بتوانی او را فراموش کنی یا از دلت بیرون برود. من دوری او را تحمل می‌کنم؛ اما همیشه احساس دلتنگی می‌کنم. کار او، رفتنش و شهادتش باعث افتخار ما و خانواده است. او برای اهدافش رفت. این راه را دوست داشت. همه ما یک روز رفتنی هستیم؛ اما این‌که چگونه برویم، واقعا مهم است.

این همه زیبایی

ابوالقاسم محمدزاده

دلم را پرنده می‌کنم تا راهی سرزمین‌های دور شود و چرخی در آسمان سرد و گرم آن روزها بزند. مدام جمله‌ی؛ کُلّ یَوم عاشورا و کُلّ أرضٍ کَربَلا را شنیده بودیم و می‌شنویم، اما نمی‌دانم چه سنخیتی بین زمین‌ها وجود دارد که شبیه کرب و بلا باشد؛ سنمان قد نمی‌داد که معنی‌اش را بفهمیم. اما هربار که در هیئت دم می‌گرفتیم و نوحه خوان از حسین(ع) و کرب و بلا می‌خواند، مشتاق‌تر می‌شدیم که از راز این جمله سر در بیاوریم.

سال‌های ۵۶ -۵۷؛ که کمی بزرگ‌تر شدیم و عاقل‌تر، با ذکر مداح که می‌گفت؛ «تشنه آب فراتم‌ای اجل مهلت بده / تا بگیرم در بغل قبر حسین سرجدا» بی‌تاب‌تر می‌شدیم و قلب مان می‌لرزید... و آنگاه که در مقابل تانک‌های صف کشیده و سربازان مسلح و دد منش رژیم سفاک پهلوی صف کشیدیم و ماه محرمی، همین کلام نبی مکرم اسلام را به‌عنوان شعار حضورمان در راهپیمایی‌ها و تظاهرات، با صدای بلند فریاد زدیم، کم کم معنا و مفهومش را درک کردیم. اما دفاع مقدس اوج یقین و درک این کلام بود که؛ «کُلّ یَوم عاشورا و کُلّ أرضٍ کَربَلا»؛ یعنی چه؟ تشنگی، ایثار، شجاعت، دفاع، مقاومت، برپایی نماز و اوج توکل و توسل را فهمیدیم و به معنای حقیقی این کلام نافذ پی بردیم، کلامی که روحبخش بود، کلامی که امیدآفرین بود و هرگاه رزمنده‌ای به زمین می‌افتاد و می‌گفت؛ صورتم را به سمت کربلا برگردان، به اوج یقین و معنا و مفهوم این سخن می‌رسیدیم.

آن روزها که کربلا را ندیده بودیم، اما هرروز صحنه‌های کربلا در مقابل چشمان‌مان مجسم می‌شد و ما لحظه‌هایش را با به زمین افتادن دستی، پایی، سری در اثر انفجار، روی زمین می‌دیدیم. می‌فهمیدیم اربا اربا یعنی چه!

آن روزها می‌فهمیدیم؛ معنی ایستادگی یاران اباعبدالله(ع) را، چون رزمندگان‌مان تا آخرین نفس می‌ایستادند و می‌جنگیدند و بر زمین می‌افتادند، با این تفاوت که در کربلا و روز عاشورا، هر شهیدی که بر زمین می‌افتاد، آقا و مولای عاشقان حسین(ع) سرش را به زانو می‌گذاشت و آن مجاهد فی سبیل‌الله روی زانوی فرزند و زاده زهرا(س) چشم از جهان فرو می‌بست، اما در کربلای ما جز چشم دل این لحظه را نمی‌دید و چشم سر، تنها لبخند شهید را می‌دید و نام کرب و بلا و امام حسین(ع) را از زبانش می‌شنید.

راستش؛ وقتی خون شهید بر زمین جاری می‌شد معنی« کُلّ أرضٍ کَربَلا» را آنجا می‌فهمیدیم.

چه زیبایی‌های مشترکی در این دو أرضٍ وجود داشت، وجه مشترک کرب و بلای ایران و کربٍ و بلای حسین(ع) را به چشم دیدیم، عشق تجلی پیدا کرده بود، ایثار به سرحد خود رسیده بود و مجاهدان راه حق و راه حسین(ع) مرگ را به بازی گرفته بودند و آگاهانه در صف شهادت از یکدیگر سبقت می‌گرفتند.

شنیده بودیم که در شب عاشورا، یاران حسین علیه‌السلام، نیایش می‌کردند، عبادت می‌کردند، قرآن می‌خواندند، با یکدیگر به شوق رسیدن به بهشت و فدا شدن در راه امام‌شان مزاح می‌کردند، با شمشیرهایشان نجوا می‌کردند و ما در طول دفاع مقدس و شب‌های عملیات، تمامی آنها را به چشم دیدیم و چه زیبا یقین حاصل کردیم که کُلّ یَومٍ عاشورا و کُلّ أرضٍ کَربَلاست.

سالها گذشته است و هنوز این جمله در زمین و آسمان‌ها تکرار می‌شود و رعشه بر جان ظالمان و مستکبران می‌اندازد. یادمان نرود که هر روز کربلا تکرار می‌شود، یک روز در عراق، یک روز در ایران، یک روز در بوسنی و هرزه‌گوین، یک روز در افغانستان، یک روز در سوریه و... و حالا؛ در غزه.

حواس مان باشد، تا ظلم هست مبارزه هست، تا ظالم هست جهاد هست و تا ظهور امام زمان(ع) این قصه ادامه دارد. تا منتقم واقعی بیاید و عدالت سایه گستر شود. حالا پس از این‌همه سال که از روزهای دفاع مقدس مان فاصله گرفته‌ایم و آن روزها را در ذهن خسته مرور می‌کنم؛ هرچه را به یاد می‌آورم زیبایی بود و جلوه‌ای از حادثه کرب و بلا، کاش می‌شد به آن‌روزها برگردیم...

یک شهید، یک خاطره

اُنس با مسجد

مریم عرفانیان

رمضانعلی در ایام عزاداری آقا اباعبدالله الحسین علیه‌السلام تا نیمه‌های شب توی مسجد عزاداری می‌کرد.

یک روز تا دیروقت به خانه برنگشت!

پدر و مادرم خیلی نگران شده بودند و همه جا را دنبالش گشتند!

وقتی به مسجد رفتند تا اسم او را از بلندگو اعلام کنند، دیدند کنار منبر خوابیده است!

برادرم به‌خاطر سن کم و خستگی زیاد، یک روز کامل را در مسجد خوابیده بود.

خاطره‌ای از شهید رمضانعلی پور محمدولی

راوی: قاسمعلی پور محمدولی